

لیبرالیزم

نویسنده: بینا داراب زند

بازتایپ: جعفر

بازنشر: خروش رعد

جون ۲۰۲۰

لیبرالیسم

مقدمه:

اخيراً درگیری نظری ای بین لیبرال های وطنی و برخی از رفقای چپ انقلابی درگرفته که روشنگر جهت گیری بورژوازی دور نگاه داشته شده از حکومت برای ترغیب هیئت حاکمه "اصولگرا" به استفاده از ابزار قهری علیه چپ ها گشته است. تعدادی از دوستان آزادیخواه و تازه سیاسی شده که معمولاً به علت ساده اندیشی و پاک طینتی شعار "وحدت اپوزیسیون" لیبرال ها را باور داشتند و تا به امروز چپ های انقلابی را مانعی برای ایجاد وحدت می پنداشتند، از رهنمود سرکوب قهرآمیز چپ انقلابی توسط لیبرال ها شوکه شده و مات و مبهوت مانده اند. برخی از ایشان نیز تقصیر را به گردن آن دسته از لیبرال ها می اندازند که خواهان سازش دادن "فقه و شریعت اسلامی" با "لیبرالیسم" (ملی - مذهبی) می باشند. اما واقعیت این است که "لیبرالیسم"، بر خلاف ادعایش، هرگز مترادف با "آزادیخواهی" و "دموکراتیسم" نبوده است و در هیچ مقطع تاریخی پیرو "آزادی" برای تمامی طبقات اجتماعی نبوده و الگوی حکومتی آن نیز در هیچ زمانی "بی طرف" و "داور پیشه" نبوده و همواره ارگانی برای سرکوب مردم آزادیخواه برای حفظ "مالکیت خصوصی" و "تجارت آزاد" بوده است.

مقاله ای را که در زیر می خوانید، جزئی از مجموعه ای است که تاریخ جوامع بشری را در دوران های مختلف تاریخی مورد بررسی قرار داده و موجودیت و نقش تعیین کننده "مبارزه طبقاتی" را در هر دوران به اثبات رسانده است. این مجموعه با عنوان "دموکراسی و مبارزه طبقاتی" توسط بینا داراب زند، از بهار ۱۳۸۴ تا زمستان ۱۳۸۵، به صورت پاورقی برای سایت اکنون لیبرال "حزب دمکرات ایران" نگارش یافت که بیشتر قسمت های آن مورد "کتاب سوزی" گردانندگان لیبرال این سایت قرار گرفت و تنها دو بخش از آن جان سالم بدر برد. خوشبختانه یکی از این بخش ها فصل سوم "لیبرالیسم" از کتاب دوم "مبارزه طبقاتی در انگلستان" می باشد که به تاریخچه تکامل عینی و نظری لیبرالیسم کلاسیک می پردازد. با مطالعه این مقاله، خواننده متوجه خواهد گشت که سرکوب قهری حقوق دموکراتیک نیرو های مردمی، نه به علت خصوصیات لیبرال های مذهبی وطنی، بلکه از ماهیت طبقاتی لیبرالیسم و منافع طبقاتی بورژوائی مستتر در آن از همان آغاز پیدایش این ایدئولوژی، می باشد.

با شکل گیری و ظهور بورژوازی، مبارزه این طبقه علیه نظام فئودالی در کنار مبارزات و شورش های دهقانی علیه امتیازات و ستم اشراف، عامل تغییرات وسیع اجتماعی در انگلستان شد. به طور مثال، توسعه داد و ستد این طبقه و رشد سوددهی و قیمت پشم موجب گشت که طبقه اشراف زمین های بیشتری را از مصرف زراعی به مرتع داری تبدیل کرده و در نتیجه دهقانان و رعایای بی شماری را از زمین های اشتراکی براند و برای بیرون نگاه داشتن ایشان، زمین ها را دیوار و حصار بکشد و بدین ترتیب استفاده اشتراکی از این زمین ها را ملغی ساخته و نهایتاً آنان را به "مالکیت خصوصی" خود درآورد. به نوبه خود، چنین واقعه ای، باعث گشت که واحد اقتصادی - اجتماعی فئودالیسم، یعنی روستای خودکفا، متلاشی شده و جهت تامین مایحتاج خود وابسته به

طبقه بورژوازی گردد. پس می بینیم که منافع اقتصادی بورژوازی چگونه عامل تغییرات بنیادین در روابط و مناسبات تولید فئودالی گشت.

در سطح سیاسی - اجتماعی نیز دیدیم که در مقطعی، منافع طبقاتی بورژوازی او را به اتحاد با مقام سلطنت وادار ساخت که حاصل این اتحاد حکومت مطلقه خاندان تئودور بود. خاندان تئودور با اتکاء به ثروت بورژوازی شهری توانست الیگارشسی اشرف و روحانیت بزرگ را درهم شکند و به نوبه خود با تجهیز نیروی دریائی، انحصار اسپانیا و پرتغال را بر بازار های جهانی و قاره جدید به چالش طلبیده و از آن همه ثروت و نعمت، سهمی برای بورژوازی انگلستان به دست آورد. چنین نفوذی در جهان و تأمین منابع مورد نیاز بورژوازی باعث تسهیل در انباشت اولیه سرمایه گشت و این تمرکز پول و طلا سلسله مراتب طبقاتی فئودالیسم را که بر مبنای اصالت خانوادگی قرار داشت، از هم فرو پاشید.

باز هم شاهد بودیم که با روی کار آمدن خاندان ستوارت و تغییر جهت سلطنت مطلقه از اتکاء به طبقه بورژوازی و تلاش برای بازسازی نظام فئودالی و تکیه به طبقه اشرف و روحانیت، به مخالفت بورژوا ها با حکومت مطلقه انجامید و این مخالفت، تا حد یک انقلاب سیاسی و سرنگونی حکومت سلطنتی پیش رفت و شکل سیاسی جامعه انگلستان را دگرگون ساخت.

پس می بینیم که مبارزه طبقاتی بورژوازی علیه نظام فئودالی عامل دگرگونی های عظیم و عمیقی در زمینه های اقتصادی، سیاسی و اجتماعی شد. اما این مبارزه به خودی خود و بدون واسطه انجام نپذیرفت، بلکه بورژوازی برای مبارزه علیه نظام فئودالی نیاز به جذب نیرو های اجتماعی لازم جهت ایجاد دگرگونی و پیشبرد انقلاب اجتماعی داشت. چگونگی جذب این نیرو ها، ما را با شکل دیگری از مبارزه طبقاتی آشنا می سازد که علیرغم تمایزش از اشکال اقتصادی و سیاسی، در رابطه ای متقابل و تنگاتنگ با دو وجه دیگر می باشد. تأثیرات متقابل این سه شکل از مبارزه است که در طول روند تاریخ، باعث تغییر و تحولات لازم برای به وجود آوردن انقلابات اجتماعی می گردد.

۱. اومانیزم رنسانس: ایدئولوژی بورژوازی انقلابی:

شکل دیگر مبارزه طبقاتی، جنبه ایدئولوژیک آنست. همان طور که بورژوازی در درون نظام فئودالی شکل گرفت، ایدئولوژی آن نیز از درون ایدئولوژی فئودالی برخاست.

جهان بینی فئودالی که بنیادش بر اصول مذاهب یکتاپرستی و در اروپا بر مبنای مسیحیت بنا گشته بود، با توجیه امتیازات طبقه اشرف و فقر رعایا بر اساس "مشیت الهی" و یا "حق الهی سلطنت" و دیگر باور ها و خرافات، مردم را به تحمل درد و رنج در دنیای مادی محکوم کرده و به ایشان تسلیم و رضا در مقابل خواست الهی را توصیه می نمود. این اصول که توسط روحانیت فئودال وعظ می گشت، مقام سلطنت، اشرافیت و روحانیت را تا حد قدیسان بالا می برد و هر گونه نافرمانی و تخطی از قوانین و سنن فئودالی را برابر با سرپیچی از "احکام الهی" و "محاربه با خدا" قلمداد می کرد. تمکین رعایا به چنین اصولی و باور ایشان به این خرافات، مانع بزرگی را در پیشبرد مبارزه طبقاتی آنان و بورژوازی علیه نظام فئودالی قرار داده بود. نتیجتاً، مبارزه طبقاتی بورژوازی علیه نظام کهن، به غیر از استیلای اقتصادی و مالی و درگیری های سیاسی، برای رفع موانع ذهنی جذب نیرو های مردمی در جهت پیشبرد منافع طبقاتی اش، در شکل مبارزه ایدئولوژیک نیز ظاهر گشت.

هسته این مبارزه از درون مخالفت روحانیون معترض به تجمّل و ثروت دستگاه پاپ و کلیسای کاتولیک آغاز گشت و رفته رفته شکل اومانیستی (اصالت انسانی) به خود گرفت و با اختراع و توسعه صنعت چاپ در سراسر اروپا اشاعه یافت. افکار جدید اومانیستی نوک تیز حمله خود را متوجه امتیازات اشراف و روحانیت حاکم قرار داد و به رعایا و طبقات ستم کشیده متذکر می گشت که بی عدالتی موجود در جامعه توجیه دینی و الهی نداشته و از منافع طبقاتی حاکمه نشأت می گیرد. "پتراوک" با حمله به امتیازات اشراف، ایده برابری انسان ها را مطرح کرده و به اهمیت نقش انسان و توانایی های آن تاکید می کرد. مثلاً در رساله "راه رسیدن به شادکامی" می گفت: خون، در تمامی انسان ها دارای یک رنگ است. حتی اگر خون فردی پاک تر و خالص تر از دیگری باشد، تنها بیانگر تندرستی و سلامتی اوست و نه نشانی از اصالت و اشرافیت... انسان های شریف با روح بزرگ زاده نمی شوند، بلکه از طریق عمل صالح در طول زندگی شان به مرتبت دست می یابند. این زندگی شرافتمندانه است که ملاک شرف انسانی است و نه آنکه چه کسی در چه خانواده ای زاده شده. و یا "لورتر و والا" در رساله ای موسوم به "در باره لذت و شادی واقعی" علیه ایده خرافی گناهکار بودن ذاتی انسان های رانده شده از بهشت برخاسته و می نویسد: انسان معجزه طبیعت است و این طبیعت انسان است که از درد و رنج دوری کرده و به حفظ خود بکوشد. "رابله" در رساله ای می گوید: بکن، آنچه را که اراده کرده ای... انسان آزاد به دنیا آمده و اگر در شرایط مناسبی زندگی کند و به طرز صحیحی آموزش دیده و تربیت شود و عمر خود را در کنار فرهیختگان بگذراند، غریزه اش، او را به عمل شرافتمندانه رهنمون خواهد ساخت و از بی شرافتی دورش نگاه خواهد داشت. (۱)

جهت کلی حملات اومانیستی دوران رنسانس به باور هائی بود که انسان را در مقابل نیرو های فعال خارج از محدوده اراده اش، چون غلامانی دست و پا بسته قلمداد می کرد و او را به تسلیم در مقابل آن ها دعوت می نمود. طرفداران و مبلغین "اومانیسم"، جملگی خواهان آزادی انسان از زنجیر های موهومی بودند که از طریق باور های خرافی، او را در قید و بند نگاه می داشتند. این امر در چنان شرایطی از مبارزه طبقاتی ضروری بود. چرا که برای در هم شکستن نیرو های نظام فئودالی که با تیغ و زنجیر قوانین و سنن خود را به رعایا تحمیل می کردند، مردم می بایست از چنگ چنین توهّمات و خرافاتی رها گشته و به خودباوری و اعتماد به نفس لازم برای جنبش و تحرک دست می یافتند. بورژوازی برای فرو انداختن درخت تنومند فئودالیسم که در طی قرون متمادی عمیقاً در زمین و اذهان عمومی ریشه دوانده بود، به چنین نیروی عظیم، اما خفته دهقانان و رعایا نیاز داشت.

اولین ضربات نظری بر پیکر ایدئولوژی فئودالی انگلستان توسط "ویکلیف" و "جان بال" وارد آمد. "ویکلیف" با توضیح این واقعیت که پادشاه و روحانیون نیز موجوداتی زمینی و جایز الخطا می باشند و همچون هر انسان دیگری به فساد کشیده می شوند، رابطه "الهی بودن" این طبقات را نفی کرد. "جان بال" نیز در مواعظ خود، اشرافیت را مورد حمله قرار داده و به دهقانان و رعایای ستمدیده خاطر نشان ساخت که: این ثروت اشراف است که به ایشان جنبه خدائی (Lord) می دهد و این ثروت چیزی نیست جز غارت و چپاول حاصل دسترنج رعایا! طبقه فئودال با غصب تولیدات رعایا امکان حکومت بر آنان را به دست می آورد! در اثر چنین تبلیغاتی، نهایتاً، توهّم توده ها فرو ریخت و عوام را به حرکت درآورد.

با فاصله یک قرن کشیش جوانی به نام "جان کولت" به سراسر اروپا سفر کرد و با بزرگان مکتب اومانیستی آشنا گشت. او پس از بازگشت، مدرسه ای را تأسیس نمود که علاوه بر علوم دینی، فلسفه یونان را نیز تدریس می کرد. "توماس مور"، که خود از محصلین به نام دینی به شمار می آمد، این مدرسه را به "اسب تروا" تشبیه کرد و طی نامه ای به "جان کولت" نوشت: طوفانی که

آوازه مدرسه شما بر پا کرده است، اصلاً جای تعجب ندارد، زیرا این مدرسه همانند اسب چوبینی است که یونانیان مسلح برای ویران کردن "تروا" در آن پنهان شدند. (۲) منظور "مور" آن بود که تدریس فلسفه یونان در قالب مدرسه ای مذهبی، نیرو های براندازنده اندیشه کهن را استتار کرده است. "توماس مور"، به نوبه خود نیز با تألیف کتاب "جزیره ایده آل" به بنیان امتیازات طبقه اشراف و باور های روحانیون حمله برد و با طرح جامعه ای اشتراکی، نظام فئودالی را به چالش طلبید و گام دیگری در جهت معرفی "ارزش های انسانی" برداشت. و بالاخره "آراسموس" که مستقیماً به عوام فرمان قیام داد: بگذارید تمام انسان ها علیه جنگ متحد شوند! بگذارید همه مردم علیه آن فریاد برآورند! بگذارید ملت در جمع و در خلوت به بزرگداشت و تبلیغ صلح بپردازد... و بدانند که چه قدرت خارق العاده ای در جمعیت ایشان نهفته است! هنگامی که علیه استبداد و اشراف بپا می خیزند... اکثریت مردم از جنگ نفرت دارند و برای صلح دعا می کنند. تنها عده معدودی که ثروت کثیف شان وابسته به بیچارگی و غم و اندوه مردم در حالت جنگ است، خواستار آندند. (۳)

این آوای بورژوازی انقلابی بود که مردم را برای درهم شکستن نظام فئودالی به جنبش و حرکت فرا می خواند و با شکستن توهّمات و تابو های بازدارنده، عوام را به قیام علیه طبقه و دستگاه حکومتی و آداب و سنن فئودالیسم دعوت می کرد. نتیجه مبارزه ایدئولوژیک بورژوازی را در وقایع موضوعه فصول گذشته دیدیم. شورشیانی که به رهبری "جان بال" به منافع و نظام اشرافیت فئودال حمله کردند و شهر لندن را به تصرف خود درآوردند، دیگر شرایط اسفناک زندگی خود و امتیازات طبقاتی اشرافیت را به "مشیت الهی" نسبت نمی دادند و با خودباوری و اتکاء به نیروی جمعی خویش جهت تغییر شرایط زندگی شان به اقدام مستقیم روی آورده بودند. و یا روستائینی که در زمان "ادوارد ششم" به دنبال "رابرت کت"، دیوار ها، حصار ها و کاخ های اشراف را ویران کرده و شهر "نورفوک" را تسخیر کردند و یا دهقانان بی زمین و سربازان آواره ای که شالوده "ارتش نوین" کرامول را تشکیل می دادند و به سرکوب مقاومت سلطنت مطلقه و حامیان اشراف اش پرداختند، دیگر در این توهّم به سر نمی بردند که علیه "احکام الهی" قیام کرده و به "محاربه با خدا" پرداخته اند.

۲. لیبرالیسم:

ایدئولوژی بورژوازی ضد انقلابی "اومانیزم" دوران رنسانس، جهان بینی و سنن فئودالیسم را به منافع بورژوازی بالنده و تشنه قدرت برای جذب نیروی طبقات فرودست جامعه مورد حمله قرار داد. این واقعیتی غیر قابل انکار است. اما در همان وقایع تاریخی مورد مثال ما، شاهد بودیم که باد در جهت منافع طبقه میانه نمی وزد. هنگامی که در اثر تبلیغات طرفداران "اومانیزم"، چنین عقاید انقلابی ای در ذهن مردم جای گرفت و ایشان را به نیروی نهفته در حرکت جمعی خویش واقف ساخت، این طبقات در جهت منافع خاص خود به حرکت آمدند که لزوماً با منافع طبقه میانی جامعه، یعنی بورژوازی، همسانی نداشت. برداشت دهقانان بی زمین از این نظرات، مثلاً نظریه ای که ثروت اشراف را حاصل غصب دسترنج دهقانان معرفی می نمود، آن بود که زمین هائی را که اشراف با بیرون راندن ایشان تصاحب کرده و رعیت را از استفاده مشترک آن محروم ساخته اند، یا باید به فردی تعلق گیرد که بر روی آن کار می کند و یا اینکه باید چون گذشته به شکل اشتراکی بهره برداری گردد. یعنی اینکه در هر صورت "مالکیت خصوصی" زمین های محصور را به مشروعیت نمی شناختند. به یاد داریم که چنین نظراتی، مشخصاً از طرف "جنبش مساوات طلبی" مطرح می گشت و بر همین مبنی رعایا خواهان تداوم انقلاب بودند. بر اساس همین باور ها مردم زمین های

اشراف شکست خورده را تصرف کرده و عده ای به رهبری "لیبورن" آن املاک را از آن خود دانسته و عده ای دیگر، "دیگرز" به کشت اشتراکی زمین های تصرفی مشغول گشتند، در صورتی که پارلمان بورژوازی انقلاب را پایان یافته می پنداشت. در این مقطع از روند انقلاب، یعنی نقطه ای که مبارزات مردم از منافع بورژوازی فراتر رفت، این طبقه تغییر روش داده و با سرکوب فجیع و خونین "مساوات طلبان" به ملت و انقلاب پشت کرد. این تغییر روش و هراس طبقات فرودست، از خصائص طبقه بورژوازی، به مثابه طبقه میانی جامعه، در طول تاریخ بوده و هست. در همان شورش دهقانی به رهبری "جان بال" شاهد بودیم که بورژوازی های شهر لندن، در آغاز به شورشیان خوش آمد گفته و از طریق شورای شهر با ایشان برای ضربه زدن به اشراف و تضعیف حکومت مساعدت نمودند. اما هنگامی که شورش تداوم یافت و طبق شهرنشین آن را خلاف منافع و داد و ستد خود تشخیص داد، با شاه در جهت سرکوب وحشیانه شورش همراه شد.

همچنین در قیام "رابرت کت"، از آنجا که جهت اصلی شورش های دهقانی علیه مالکیت خصوصی زمین توسط اشراف بود، بورژوازی نیز از هراس نفی "مالکیت خصوصی" از طرف شورشیان به درخواست حمایت ایشان پشت کرده و آنها را در مقابل اشراف و حکومت مطلقه تنها گذاشت.

به همین صورت بورژوازی در آخرین و مهم ترین اقدام انقلابی خود، یعنی زمانی که سلطنت استوارت ها از حمایت و تأمین منافع این طبقه روی گرداند، دو باره به نیروی مسلح توده ئی (ارتش نوین) چارلز اول را مقهور ساخت. اما پس از پیروزی بر حکومت مطلقه، هنگامی که خود را در حاکمیت دید و انقلاب را پایان یافته پنداشت، سعی در خلع سلاح مردم و انحلال ارتش نوین کرد. اما با شیوع عقاید "مساوات طلبانه" و مقاومت مردم مواجه گشت. کرامول - نماینده بورژوازی - پس از اندکی تردید، به سرکوب خونین نیرو های مسلح وفادار به انقلاب دست زد و سپس در سراسر انگلستان متصرفین زمین های اشراف جدید را قهراً به عقب راند.

این وقایع بیانگر خیانت بورژوازی به ملتی است که با تکیه به نیروی آن حاکمیت را غصب کرده بود و پس از کرامول، با بازگشت سلطنت استوارت ها تغییر جهت اتحاد طبقاتی بورژوازی، از طبقات فرودست به بازمانده اشرافیت، کامل گشت. بدین معنی که طبقه میانی برای حفظ منافع خود از اتحاد با نیرو های مردمی روی گردانده و دو باره با اشراف به مصالحه نشست. بدین ترتیب شرایط عینی مبارزه طبقاتی تغییر کرد و دیگر برداشت های انقلابی از "اومانیزم" به نفع بورژوازی نبود.

نتیجتاً، پس از روی کار آمدن "ویلیام اورانژ" توسط حزب ویگ در سال ۱۶۸۸، فیلسوفی به نام "جان لاک" به توجیه موقعیت جدید بورژوازی و اتحاد نامقدس آن با اشرافیت پرداخت. در این نقطه بود که شاخه جدیدی در مکتب "اومانیزم" که بعد ها به "لیبرالیسم" معروف گشت، پایه گذاری شد.

در حقیقت، "لیبرالیسم"، ایدئولوژی بورژوازی ضد انقلابی است. ایدئولوژی ای که سازش طبقاتی بین بورژوازی حاکمیت یافته و اشراف پس مانده از نظام فئودالی را توجیه کرد. ایدئولوژی ای که در عوض صدور حکم قیام علیه امتیازات طبقه حاکمه، تساهل و تسامح با حکومت جدید را ترغیب نمود. "لیبرالیسم" ایدئولوژی، بورژوازی در زمانی است که روابط و مناسبات سرمایه داری تثبیت گشته و به قدرت سیاسی دست یافته و تداوم انقلاب مردمی را به ضرر خویش تشخیص داده است. ایدئولوژی ای که از طریق آن بورژوازی، راه انقلاب را به سازش با اشرافیت مبادله کرد...

۳. توماس هابز و روش او:

قبل از آنکه به اصول فلسفه اجتماعی و الگوی حکومتی "لیبرالیسم" بپردازیم، لازم می دانم نکته ای را متذکر شوم تا خواننده نویسنده این سطور را فرد بی انصافی تلقی نکند. هنگامی که ما به تاریخچه، زندگی نامه و مباحث بنیانگذاران مکتب "لیبرالیسم" رجوع کرده و ایشان را مجرد از نقش تاریخی شان بررسی می کنیم، آنها را انسان های دوست داشتنی، با اهداف و انگیزه های قابل احترامی می یابیم. اما تاریخ به خصوص از دیدگاه جامعه شناسی، نسبت به بازیگرانش بسیار بی رحم است. چرا که با گذشت زمان، شخصیت ها و انگیزه ها رنگ می بازند و آنچه باقی می ماند، نقش و تأثیراتی است که آنها و مکتب شان در طول تاریخ و روابط اجتماعی گذاشته اند. پس اگر در ادامه بحث، قضاوت نویسنده در مورد اندیشه های بزرگان این مکتب را تند و عاری از حس همدردی تشخیص دادید، حمل بر بی انصافی و یا عدم نگاه داشتن احترام این متفکران بزرگ نکرده و به حساب بی رحمی تاریخ بگذارید.

واقعیت تاریخی نشان می دهد که با تغییر شرایط عینی بورژوازی از طبقه ای محکوم به حاکم، توجیهات مناسب با موقعیت جدید آن ضرورت یافت. طبقه حاکمه تازه به دوران رسیده می بایست توجیح نوینی به ملت انقلابی ارائه می داد تا ایشان را از تحركات انقلابی و ضربه زدن به حکومت خود باز داشته و طبقات فرودست را به آشتی و سازش با شرایط نوین فراخواند. اگر چه زمانه پاسخ نیاز به ایدئولوژی جدید را بر دوش جان لاک نهاد و او نیز صادقانه به انگیزه خود که کمک به استقرار حکومت منجی بزرگ یعنی ویلیام، شاه فعلی انگلستان (۱- خداوندان اندیشه سیاسی و.ت. انتشارات امیرکبیر چاپ پنجم جلد دوم قسمت اول پاورقی ص ۲۰۱) بود اعتراف نمود، اما، حلقه اتصال "لیبرالیسم" به "اومانیسم انقلابی" روش فلسفه اجتماعی "توماس هابز" بود.

متدلوژی اومانیسم دوران رنسانس، روش نقادانه از جامعه طبقاتی دوران فئودالیسم را به نمایش گذاشت و نشان داد که چگونه طبقه حاکمه آن دوران با تکیه به حکومت طبقاتی حاصل و دسترنج طبقات فرودست را به غارت می برد. به عبارت دیگری، "اومانیسم انقلابی" جامعه انسانی را به صورت جمعیت های متمایز و متضاد در نظر گرفته و اختلاف طبقاتی میان ایشان و تبعات روبنائی آن را افشاء می ساخت. مثلاً دیدیم که "آراسموس"، از این دیدگاه، تفاوت منافع طبقه حاکمه فئودال و طبقات فرودست را نسبت به مقوله "جنگ" نشان داد. اما، "توماس هابز" برای توضیح بشری بودن روابط انسانی دست به دامان "فردیت" گشت. و با اتخاذ روش "روانشناسانه" از "طبیعت انسانی"، هم واقعیت طبقاتی بودن جامعه را محو ساخت و هم روابط متغییر تاریخی انسان ها را که تابعی از مبارزات طبقاتی بود، به امری ابدی و نامتغییر تبدیل نمود. تفاوت دیدگاه "هابز" با اسلاف انقلابی اش در مقدمه کتاب "لوویاتان" کاملاً آشکار است. ضرب المثلی که اخیراً از آن استفاده نادرست شده است، می گوید حکمت نه خواندن کتابها، بلکه از مطالعه در حال آدمیان به دست می آید... ولی ضرب المثل دیگری که از دیر باز میان آدمیان رواج داشته، چنین می آموزد که آدمیان می توانند برآستی اگر زحمتش را بر خود هموار کنند، از احوال دیگر آگاه شوند و این ضرب المثل این است که "خودت را بشناس". مقصود از این گفته برخلاف آنچه اینک معمول است آن نیست که آدمی رفتار ددمنشانه صاحبان قدرت را در برابر زیردستان شان تأیید کند تا مردم فرومایه را بر انگیزد که در برابر زیردستان شان رفتاری گستاخانه در پیش گیرند، بلکه منظور از این گفته این است که به سبب همانندی اندیشه ها و عواطف آدمیزاد گاه با یکدیگر، هر کسبه هنگام اندیشیدن و اظهار عقیده کردن و امید و بیم داشتن و جز آن در هر زمینه ای در حال خویشتن بنگرد، به مدد آن می تواند به

اندیشه ها و عواطف همه آدمیزادگان دیگر در مورد مشابه پی برد. آنکه باید بر ملتی فرمان راند باید با مطالعه در خویشتن، نه این یا آن فرد خاص، بلکه انسانیت مطالعه کند، که هر چند کاری سخت تر از فرا گرفتن هر زبان یا علمی است، ولی اگر مطالعه خویش را با نظم و تیز هوشی انجام دهد، جز این زحمتی برایش باقی نخواهد ماند که ببیند آیا آنچه از احوال بشریت یافته در نهاد خود او نیز همان گونه است یا نه. زیرا این گونه آئین بر برهان دیگری نیاز ندارد. (۲- همانجا ص ۱۴ تا ۱۱۵)

با بهکار گرفتن روش "هابز"، یعنی کشف "طبیعت انسانی" از دریچه نگاه به خود، ما با افرادی هم سان رو به رو می شویم که از لحاظ "اندیشه و عواطف" بسیار نزدیک به روحیه فرد محقق هستند و با تأمین آن به کل بشریت، مجرد از تفاوت هائی چون جایگاه اجتماعی و روابط حاکم بر دوران زندگی شان، همه را یکسان و برابر پنداشته و چشم به واقعیاتی عینی و روند تاریخی تکامل جوامع بشری می بندد. مثلاً شخص "هابز" با به کار بردن چنین روشی به این نتیجه می رسد که "وضع طبیعی" انسان ها به علت خودخواهی، زیاده طلبی و حرص به مال اندوزی و قدرت بیشتر، "وضع جنگی"، یعنی همه افراد بشری علیه یکدیگر است و سیستم اجتماعی خود را بر این مبنا استوار و لزوم حکومت مطلقه را مطرح می سازد. اما "جان لاک" با استفاده از همین روش، "طبیعت انسانی" را عاقل، آزاد، صلح طلب، نوع دوست و مبادی آداب و اخلاق تشخیص داده و برقراری حکومت مشروطه سلطنتی را موجه می داند. و "مونتسکیو" که حقوقدانی حرفه ئی، انسانیت را قانون پذیر و قانون گرا و درعین حال قانون گریز دانسته و به حکومت قانونی اصرار می ورزد. "روسو" هم با نگاه به خود، "طبیعت انسانی" را در دگراندیشی به آزادی مطلق فردی دیده و به مطلق گرایی فردی و اجتماعی می رسد. آدام سمیت نیز همه را تاجر مسلک دانسته و "تعادل اقتصادی" را نتیجه می گیرد. ولی با وجود چنین تعابیر متفاوتی از "طبیعت انسانی"، همگی محور فلسفه اجتماعی و سیاسی خود را بر اساس "فردیت مجرد" و انتزاعی قرار داده و آن را نه تنها به کلیه افراد بشر در دوران تاریخی، بلکه به "طبیعت انسانی"، فارغ از هر مشخصات و محدودیت زمانی و مکانی و جایگاه طبقاتی تعمیم می دهند. همانطور که پیش از این اشاره کردیم، نتیجه چنین دیدگاه و روشی، ایجاد توهمی از "طبیعت انسانی" و "اجتماع بشری" است که با یافته های علم زیست شناسی، واقعیات مراحل مختلف روند تاریخی تکامل اجتماعات بشری و بر خلاف نظریات اسلاف انقلابی شان است. جالب توجه این جاست که "هابز" تا حدودی به تخیلی بودن سناریوی خود واقف و معترف است. "هر چند هیچ زمانی نبوده است که تک تک افراد، بر ضد یکدیگر در حالت جنگ باشند، ولی در همه دوران های تاریخ، پادشاهان و آنان که قدرت حاکمیت در اختیار داشته اند، به خاطر استقلال شان همواره نسبت به یکدیگر حسادت ورزیده اند. پیوسته سلاح شان را در برابر هم گرفته اند و چشمانشان را بر یکدیگر دوخته اند..... و این حالت همانا وضع جنگ است." (۳- همانجا ص ۱۲۶)

البته در این حقایق نهفته است و آن اینکه پادشاهان و حکومت های فئودالی همواره در حالت جنگ به سر می برند. اما این وضع به روش "فردگرایانه" هابز به اثبات نرسیده است. او برای اثبات وضع جنگی بالاجبار از "فرد مجرد" گریزی به "جمعی مستقل" زده و به عملکرد طبقه حاکمه فئودالی استفاده می ورزد. یعنی به طبقه ای که آراسموس در بیان منافع جمعی شان "وضع جنگ" را نشان داده و به نقد کشیده و افشاء نموده که با منافع طبقات فرودست در تضاد می باشد. او بر این مسئله تأکید کرده است که در مقابل "جنگ طلبی طبقه حاکمه، فرو دستان، صلح دوست می باشند.

پس هرگز نمی توان به دلیل ارائه شده، "هابز" را دلیلی بر صحت روش و انکار ناپذیر بودن ادعایش دانست. همین اعتراف از طرف "جان لاک" نیز با شکل حق به جانب تری تکرار شده است: سوالی که اغلب به عنوان مهمترین ایراد مطرح کرده اند این

است که آیا افرادی وجود دارند که در وضع طبیعی باشند یا هرگز چنین افرادی وجود داشته اند؟ شاید جواب کافی و قانع کننده آن چنین باشد: چون همه شهروان و فرمانروایان حکومت های "مستقل" در سراسر جهان در وضع طبیعی هستند، بدیهی است که هیچگاه دنیا بدون افرادی که در وضع طبیعی به سر برند، نبوده و نخواهد بود. (۴) همانجا ص ۲۲۰

۴. جان لاک، بنیانگذار لیبرالیسم

بانی لیبرالیسم، جان لاک است که در دوران انتقالی سلطنت از خاندان استوارت به ویلیام و ماری به عنوان ایدئولوگ مشروطه سلطنتی وارد میدان گشت. او در رساله "حکومت مدنی" اصولی را مطرح نمود که پایه تمامی نظریات لیبرالیستی اخلاف او شد. روش او نیز چون "هابز" بر محور "فرد مجرد" می چرخید، گوئی این که تعریف و مشخصات نسبت داده شده به آن کاملاً با نظرات "هابز" تفاوت داشت.

او می گوید:... از آن جا که همه افراد آدمی طبیعتاً آزاد -مستقل و برابر هستند، هیچ کس را نمی توان از حقوق طبیعی اش محروم ساخت و بدون رضایت خودش به زیر قدرت سیاسی مشخص دیگر آورد. تنها راهی که ممکن است شخص به موجب آن خود را از آزادی طبیعی محروم سازد و زیر یوغ اجتماع مدنی آید، این است که با افراد دیگر برای تشکیل یک جامعه توافق کند، تا به وسیله آن، آسودگی و تندرستی و زندگی صلح آمیزی برای شان میسر گردد و با امنیت خاطر بیشتری از دارائی خود بهره ور شوند و در برابر کسانی که عضو آن جامعه نیستند، ایمنی بیشتری داشته باشند و افراد آدمی، شمار شان هر چه باشد، می توانند اجتماع سیاسی را به وجود آورند. زیرا مجموع آن ها خدشه ای به آزادی دیگر افراد وارد نمی آورد و آنان می توانند همچنان از آزادی خود در وضع طبیعی برخوردار باشند. همین که شماری از آدمیان بنا به رضایت خود جامعه یا حکومتی بنیاد کنند، اجتماع به وجود می آید و واحد زیادی تشکیل می گردد که در آن اکثریت افراد حق اداره کلی جامعه را به دست می آورند. (۵) همانجا ص ۲۲۳

کشور به نظرم عبارت از جامعه ای متشکل از مردمان است که فقط برای تحصیل، نگرهبانی و ارتقای منافع مدنی آنان برپا گردیده است. منافع مدنی را من حیات، آزادی، سلامتی، دارائی و راحتی بدن و هم چنین تملک اشیای خارجی مانند پول، سرزمین، خانه و وسایل زندگی و مانند این ها می دانم. (۶) «نظریه آزادی در فلسفه سیاسی هابز و لاک - سید علی محمودی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، چاپ اول، پائیز ۱۳۷۷، ص ۸۴».

در نقل قول های بالا می توان عصاره نظرات فلسفه سیاسی "لاک" را یافت و با ابعاد گسترده فکری او آشنا شد. در ادامه بحث کمی دقیق تر به اصول آن می پردازیم. اما، قبل از آن، از خود سؤال می کنیم که نظریه "لاک" در مورد مشخصات "فرد مجرد" مورد بحث چیست؟ آیا فردی افسانه ئی و اسطوره ایست، یا اینکه بیان کننده فردی واقعی می باشد؟ در نظر اول متوجه می شویم که این فرد یک سرف یا برده نمی تواند باشد، چرا که "آزاد" است. ثانیاً دارای املاک و دارائی و پول است، پس مسلماً توده عوام انگلیسی هم نیست که از زمین های اشتراکی بیرون رانده شده و دارای هیچ چیز نباشد و یا برای گذران زندگی خود دست به گدائی و راهزنی بزند. بنابر این آنچه باقی می ماند و با مشخصاتی که "لاک" از این افراد می دهد، سازگاری دارد، ایشان یا جزئی از طبقه اشراف جدید آن دوران بوده که قهراً دهقانان را از زمین های اشتراکی بیرون رانده و با محصور ساختن زمین ها، آن را به مالکیت خصوصی خود در آورده بودند و یا از طبقه بورژوا ها که با تجاوز به آزادی سیاه پوستان آفریقائی و فروش ایشان در بازار

های برده فروشی امریکا و اسپانیا و حمله به سرزمین های سرخ پوستان امریکائی و قبایل هندی و چپاول ثروت های ایشان، به نان و آبی رسیده و با انباشت سرمایه در شکل پول، کالا و املاک؛ دارای "تملک خصوصی" بر آنان شده بودند. پس می بینیم که این "فرد" کاملاً واقعی است و در دوران ظهور لیبرالیسم وجود داشته است. اما، بر خلاف ادعای لیبرالیسم و توهم ایجاد شده از طرف هواداران این مکتب، این مشخصات به تمامی افراد جامعه اطلاق نگشته، بلکه تنها بیان کننده خصوصیات دو طبقه حاکمه قرون هفده و هژدهم انگلستان می باشد. تنها در چنین حالتی ست که "فرد" مورد نظر "جان لاک" و لیبرالیسم، واقعیت عینی یافته و جان می گیرد. اما، تعمیم این مشخصات به کلیه افراد جامعه انگلستان و یا کلیه افراد بشری در طول تاریخ توهمی بیش نیست.

۵. مالکیت خصوصی

توهم دیگری که "جان لاک" و دیگر اصحاب لیبرالیسم به وجود آوردند، و به آن دامن زدند و باز هم بنا به ویژگی عمومی مکتب خود، "طبقات زدائی" را جایگزین روند واقعی تاریخ نمودند، پدیده "مالکیت خصوصی" است. در فصل "بورژوازی"، در قسمت "انحلال فئودالیسم" به این پدیده پرداختیم و چگونگی تکوین آن را از دل مالکیت اشتراکی زمین و چگونگی انباشت اولیه سرمایه را توسط بورژوازی به تفصیل توضیح دادیم. اما، دیدگاه لیبرالیستی به پدیدار شدن مالکیت خصوصی به مثابه یک روند تکامل تاریخی نمی نگرد، بلکه با مغلطه معنای آن و مترادف کردنش با "نتیجه کار"، آن را به مقوله ای منطقی و طبیعی و غیرقابل تفکیک از تاریخ بشری تبدیل می کند. "لاک" این مقوله را این گونه توجیه می کند: "گو این که زمین و همه موجودات فرو تر آن مشترکاً به آدمیان تعلق دارد، ولی هر کس نسبت به شخص خود دارای حق دارائی است و بر شخص او، هیچ کس را جز خود او، حقی نیست. پس می توان گفت که ثمره کار دست و تن او، از آن خود اوست. هر آنچه وی از حالت طبیعی جدا می سازد و با کار خود می آمیزد، هر آنچه متعلق به خود اوست، به آن ملحق می سازد، در زمره اموال او درمی آید.

زیرا آن چیز به وسیله او از وضع مشترک طبیعی خارج شده و با کار وی چیزی بدان پیوسته است، و لزوماً حق مشترک آدمیان دیگر از آن سلب می شود. زیرا کار هر شخص، ملک مسلم و بی چون و چرای شخص است، و همین که کار او به چیزی الحاق شد، کسی را جز خودش نسبت به آن چیز، حقی نیست و این را لااقل در مورد نعمتی که به طور فراوان یافت می شود و به حد کافی برای استفاده دیگران باقی می ماند، می توان اصلی مسلم دانست: ... یعنی تا حدی که انسان بتواند با کار خود حق دارائی برای خود به وجود آورده و قبل از تلف شدن هر نعمتی، بتواند با استفاده از آن به حیات خود بهره برساند. هر چه بیشتر از این باشد، سهم او نیست و متعلق به دیگران است... به عقیده من مالکیت زمین هم مانند مالکیت همان نعمت هائی است که ذکر شد.

انسان هر مساحتی از زمین را که شخم بزند و بذر بکارد و احیاء کند و به زیر کشت ببرد و بتواند از محصولاتش استفاده کند، در مالکیتش قرار می گیرد، زیرا با کار خود آن حصر از زمین را از مالکیت مشترک همه جدا می سازد... (۷) «خداوندان اندیشه سیاسی ص ۲۳۳ و ۲۳۵».

آیا روند پیدایش "مالکیت خصوصی" زمین به صورتی بود که "جان لاک" توضیح می دهد؟ آیا واقعاً زمین های زراعتی انگلستان به مالکیت کسانی درآمد که بر روی آن کار می کردند؟

یادآوری می‌کنیم که بر طبق سنن فتودالی نورمن، کلیه زمین‌های تصرفی به شخص پادشاه تعلق داشت. او نیز زمین‌ها را به تیول به بارون‌های خود واگذار می‌نمود و تا زمانی که این بارون‌ها در خدمت پادشاه بودند و هزینه‌ها و نیروهای جنگی مورد نیاز پادشاه را تأمین می‌ساختند، حق استفاده از درآمد‌های زمینی که در تیول خویش داشتند، را دارا بودند. اما هر گاه از تعهدات خود شانه خالی می‌کردند و یا دم از استقلال می‌زدند، پادشاه این زمین‌ها را به دیگری واگذار می‌نمود. پس می‌بینیم که مالکیت زمین به بارون‌ها تعلق نمی‌گرفت، بلکه به ایشان حق بهره‌برداری از زمین داده می‌شد. حتی که ایشان با خرده مالکان و زارعان، مشترکاً دارا بودند. به این ترتیب که بارون‌ها نیز به نوبه خود زمین‌های مرغوب را برای خود نگاه داشته و مابقی را بین شوالیه‌های خود تقسیم می‌کردند و در مقابل تفویض این حق، از نیروی جنگی شوالیه‌ها و رعایای ایشان، هنگام جنگ بهره می‌بردند و در عین حال سهم مالکانه‌ای را در زمان برداشت محصول دریافت می‌داشتند. شوالیه‌ها نیز به همین ترتیب، زمین‌ها را بین زارعان تقسیم نموده و سهم مالکانه دریافت می‌داشتند و در هنگام جنگ زارعان را مسلح کرده و همراه خود، در کنار بارون و پادشاه به جنگ می‌بردند. زارعان نیز در عوض کار بر روی زمین، اولاً مالک محصول خود بودند و ثانیاً، حق استفاده اشتراکی از محصولات جنگلی و مرتع را می‌یافتند و می‌توانستند از آن طریق چوب و هیزم مورد نیاز خود و غذای دام و طیور خود را تأمین سازند. حقوقی که پس از محصور شدن زمین‌ها به دست مالکان از دست دادند.

تبدیل مالکیت اشتراکی به "مالکیت خصوصی" در وحله اول محصول مبارزه طبقاتی بارون‌ها و شوالیه‌ها، یعنی مالکان و خرده مالکان علیه سلطنت، از یک طرف و علیه حق استفاده اشتراکی زارعان از طرف دیگر بود. در فصول گذشته دیدیم که با تضعیف قدرت مرکزی در دوران حکومت "خاندان آنژو"، اشراف به سرکشی پرداختند و در مقابل حکومت مرکزی صف‌آرایی کرده و برای مبارزه با حکومت مرکزی و تهاجم یکدیگر در زمین‌هایی که حق مسلم خود می‌پنداشتند، برج و بارو ساختند. اصولاً در تاریخ انگلستان شاهد بودیم که هر گاه حکومت مرکزی اقتدار خود را از دست می‌داد، اشراف فتودال اعلام استقلال نموده و مدعی مالکیت زمین‌هایی می‌گشتند که از طرف پادشاه به تیول در اختیار شان گذاشته شده بود. این مبارزه برای احراز استقلال مالکیت، قرن‌ها ادامه داشت تا این که در شرایط ویژه‌ای با محصور شدن زمین‌ها مبارزه به نفع مالکان و خرده مالکان به پایان رسید.

استقلال مالکان و خرده مالکان از سلسله مراتب فتودالی کافی نبود، بلکه همانطور که گفتیم شرایط ویژه‌ای لازم بود تا انتقال از مالکیت اشتراکی فتودالی به "مالکیت خصوصی" سرمایه‌داری به صورت کامل طی شود. این شرایط ویژه در آن دوران با بالا رفتن قیمت پشم به وجود آمد. در آن زمان اشراف از کشاورزی و زراعت روی گردانده و به دامداری و دامپروری پرداختند. به همین منظور و برای گسترش مساحت مراتع خود، برای تغذیه دام بیشتر، زمین‌های کشاورزی را با زور شمشیر و نیزه از چنگ زارعان خود در آورده و ایشان را بدون پناه، آواره دشت و بیابان ساختند. زارعان نیز به مقاومت و مقابله پرداختند، چرا که بنا به حق فتودالی، ایشان می‌بایست از محصولات زمین، جنگل و مراتع سهمی داشته باشند تا بتوانند روزگار بگذرانند. دیدیم که چگونه شورش‌های دهقانی توسط نیروهای مسلح اشراف به خاک و خون کشیده شد و در نهایت به وسیله کرامول نماینده بورژوازی، جنبش مساوات‌طلبانه "دیگرز" سرکوب گشت.

به هر حال "مالکیت خصوصی" بر خلاف ادعای لیبرالیسم نه با یک استدلال منطقی که با جنگی طبقاتی جایگزین مالکیت اشتراکی گشت. این که "زمین به کسی تعلق دارد که در روی آن کار کند"، حکمی منطقی است. اما در تاریخ انگلستان هرگز

واقعیت نیافت. در بهترین حالت می توان گفت که بانی لیبرالیسم دچار توهم بوده، اما واقعیت آن است که او توهمی را اشاعه داد که گویا هر که دارای اموال و دارائی و پول و زمین است، محصول کار خود را تصاحب کرده و هیچ کس حق ندارد که ایشان را از آن محروم سازد. و به همین علت حکومت و قانون باید از مالکیت ایشان حمایت کند و نگذارد کسی به دارائی و اموال ایشان حتی "چپ نگاه کند". اگر فردی جرأت چنین کاری را به خود داد: "...به نظر من قدرت سیاسی، حق وضع قوانین است با مجازات مرگ و مجازات های سبک تر برای ایجاد نظم و پاسداری از مالکیت و به کار گرفتن جامعه در اجرای آن قوانین... و این همه جز خیر عموم نیست." (۸) همانجا ص ۲۱۹

حال که فهمیدیم "فرد مجرد" در لیبرالیسم دارای چه مشخصاتی است و اموال خود را چگونه به دست آورده است و یا این که ایدئولوژی لیبرالیسم چگونه سعی دارد با ایجاد توهم، این مشخصات را به تمامی "افراد" بشری، در طول تاریخ نسبت دهد و "مالکیت خصوصی اش" را موجه سازد، ببینیم چه نوع جامعه ای را برای او ترسیم کرده تا بتواند از دارائی خود حداکثر استفاده را ببرد. البته باید دقت کنیم که متفکران لیبرال هر جا که از کلماتی چون "خیرعموم" و یا "منافع مدنی" استفاده می کنند، مسلماً منظور شان خیر و منفعت عوام فاقد اموال و املاک و دارائی نیست، بلکه منظور خیر و منفعت همان "فرد" و طبقه بورژوازی و اشراف جدید تازه بورژوا شده یا به عبارت بهتر طبقه حاکمه آن دوران است. پس هنگامی که "جان لاک" می گوید: "آدمیان، چنانچه اثبات شده است، با حق آزادی و بهره وری بلامنازع از همه حقوق و امتیازات قانون طبیعی زاده شده اند. هر فرد با همه افراد بشر در دنیا برابر است و طبیعت به وی حق آن را داده است که نه تنها از دارائی خود... در برابر صدمات و تجاوز ها حراست کند، بلکه در برابر دیگران به هنگام قانون شکنی و تعدی به حقوق وی قضاوت کند و آنها را به کیفر برساند." (۹) همانجا ص ۲۲۱.

منظور آن است که طبقه بورژوازی و اشراف جدید آزاد به دنیا آمده و با یکدیگر برابرند و هر کس بخواهد به ایشان صدمه زده و یا به دارائی آن ها تجاوز کند، باید به کیفر برسد.

۶. الگوی اجتماعی لیبرالیسم (قرارداد اجتماعی و نقش حاکمیت)

تا این جا ما از "فرد مجرد" و در نهایت "افراد مجرد" از یکدیگر صحبت کرده ایم و هنوز به این مهم که چه چیز باعث می گردد این "افراد مجرد" در جامعه ای مدنی گرد هم آیند، سخنی نگفته ایم. بهتر است برای درک مطلب کمی در تاریخ جلو تر رفته و افکار "ژان ژاک روسو" را در این باب بشنویم: "از آن جا که هیچ یک از افراد به طور طبیعی حق حاکمیت بر دیگران ندارد و چون زور هم به هیچ وجه موجه حق نیست، بنابر این رضایت و توافق افراد، اساس همه حکومت های مشروع است. چگونه می توان مجمعی تشکیل داد که بتواند با کل نیروی مشترکی که به دست می آورد، از جان و مال هر یک از افراد دفاع و حمایت کند و هر یک از شرکت کنندگان در این مجمع در عین حال که با دیگر افراد متحد می شود، فقط به فرمان خویش رفتار کند و همچون گذشته آزاد بماند؟ این همان مسأله اصلی است که قرارداد اجتماعی راه حل آن را به دست می دهد." (۱۰) خداوندان اندیشه سیاسی- وی تی جونز- انتشارات امیر کبیر- چاپ سوم- ۱۳۷۰- جلد دوم ص ۳۴۸-۳۴۹). هنگامی که به "جان لاک" باز می گردیم، می گوید: اگر انسان در وضع طبیعی، چنانچه گفته شد، آزادی کامل دارد و حاکم مطلق شخص خویش و اموال خود است و با برترین افراد برابر است و تابع و زبردست هیچ کس نیست، پس چرا آزادی را از خودش سلب می کند؟ جواب آن روشن است و آن

است که هر چند انسان در وضع طبیعی حق آزادی دارد، ولی برخورداری از آن حتمی و مسلم نیست و همواره در معرض تجاوز دیگران قرار دارد. ... بنابراین این غرض مهم و اصلی آدمیان برای پیوستن به اجتماعات سیاسی و قبول تابعیت از حکومت، همانا حفظ دارائی شان است، چرا که در وضع طبیعی، از این لحاظ، نواقص فراوانی وجود دارد. نخست آنکه در وضع طبیعی، قانون پایدار و معلومی وجود ندارد که به تصویب عموم رسیده باشد تا برای شناسایی حق از ناحق و حل و فصل دعاوی افراد، معیار و میزانی دست دهد. دوم آنکه در وضع طبیعی داور مشخص و بی طرفی که قدرت تصمیم گیری در مورد همه اختلافات را به موجب قانون معینی داشته باشد، وجود ندارد. سوم آنکه، در وضع طبیعی قدرتی وجود ندارد که حکم داور را اجراء کند. بنابراین این وضع طبیعی با همه امتیازاتش، وضع مطلوبی برای بشر نیست و از این رو بسی نمی گذرد که افراد از آن کناره می گیرند و به داخل اجتماع قدم می نهند. "(۱۱) خداوندان اندیشهٔ سیاسی- وتی جونز- انتشارات امیر کبیر- چاپ پنجم ۱۳۸۰ جلد دوم، قسمت اول ص ۲۳۸ تا ۲۴۰)

مطالب فوق حاوی نکاتی است که مختصراً در پائین توضیح می دهیم، اما نقد مفصل آن را به بررسی تاریخی قرن نوزدهم (فصل بعدی) وامی گذاریم:

نکته اول در گفته های فوق اینست که، افراد برای حفظ دارائی خود تن به قرارداد اجتماعی و تأسیس قدرت یا حکومت سیاسی می دهند و در مقابل قوانین آن تمکین می کنند و قوانینی که حافظ امنیت، آزادی و اموال آنان در مقابل تجاوز دیگران است، را احترام می گذارند. در فصول گذشته، در چند مقطع تاریخی، ما شاهد چنین قرارداد هائی بوده ایم. اما، در عین حال دیدیم که در هیچ یک از آن ها، چه به علت نداشتن قدرت سیاسی و تشکل طبقاتی و چه به علت محدودیت های قوانین انتخاباتی، تودهٔ عوام و بی چیز مردم نقشی نداشته اند. قرارداد هائی چون "منشور آزادی" به سال ۱۲۱۵ میلادی میان بارون ها و شوالیه ها از یک طرف و مقام سلطنت از طرف دیگر بسته شد و زارعین دخالتی در تدوین آن نداشتند. هر چند که به عنوان سلاخی در دست مالکان و خرده مالکان برای تحمیل خواسته های شان به دربار مورد سوء استفاده قرار گرفتند. و یا قرارداد "داد خواست حقوق" به سال ۱۶۲۸ میلادی بین پارلمان خرده مالکان و بورژوازی با "چارلز اول" انعقاد گردید و دست آخر قرارداد "اعلامیهٔ حقوق" به سال ۱۶۸۸ میلادی نیز به همین ترتیب مابین نمایندگان بورژوازی و اشراف جدید با "ویلیام و ماری اورنژ" منعقد گردید و در کلیهٔ این قرارداد ها، تودهٔ عوام دخالت نداشته و "سر شان بی کلاه" ماند.

نکته بعدی که دارای اهمیت بیشتری است، تداوم توهم لیبرالیسم در مورد نقش حکومت و قوانین آن است. تا قبل از ظهور "لیبرالیسم" تمامی متفکران سیاسی به ماهیت طبقاتی حکومت اذعان داشتند. حتی بورژوا های انقلابی و ایدئولوژی "اومانیزم" قرون وسطائی بر روی این مسأله تأکید داشتند و هرگز سعی نکرده بودند که حکومت را داوری بی طرف میان طبقات معرفی کنند. ما نیز در مباحث همین فصل نشان دادیم که "فرد" مورد نظر لیبرالیسم، در حقیقت معرف طبقات خاصی از جامعه است که دارای تملک خصوصی بوده و در حاکمیت قرار دارند. این توهم لیبرالیسم را از لحاظ فلسفه اجتماعی افشاء ساخته ایم، و از لحاظ تاریخی نیز به آن اشاره کردیم و در ادامهٔ بررسی تاریخ انگلستان در فصل بعدی نیز گواه بیشتری را ارائه خواهیم داد. برخلاف ادعای لیبرال ها، حکومت و قوانین حاکمه همواره در دست طبقه مشخصی و برای حراست و تأمین منافع آن ها بوده است. در گفته های "لاک" و حواریونش هم گفته شده است که وظیفهٔ حکومت "ایجاد نظم و پاسداری از مالکیت" است.

به هر حال، چنین تعریفی از "قرارداد اجتماعی" و "حاکمیت"، ما را با الگوی اجتماعی لیبرالیسم آشنا می سازد. پدیده "قرارداد اجتماعی" به خصوص از دید "ژان ژاک روسو"، نقش بسیار مهمی را بازی می کند. در سیستم لیبرالیسم "قرارداد اجتماعی" حلقه اتصال "افراد مجرد" به "جامعه مدنی" و "حاکمیت داور پیشه" است. به این نقل و قول از "روسو" دقت کنید: "اگر مردم هنگامی که تصمیمات خود را بگیرند که همه افراد به قدر کافی در باره موضوع مورد نظر آگاه باشند، در آن صورت همیشه اراده همگانی از حاصل اختلافات کوچک ناشی می شود و تصمیمات آنان همواره خوب و درست خواهد بود. ولی هنگامی که دسته ها و حزب ها بتوانند به بهای منافع کل اجتماع تشکیل شوند، اراده همگانی به اراده های گروه های مختلف افراد مبدل می شود و هر یک از آن اراده ها از نظر اعضای حزب متبوع، اراده همگانی و از نظر کشور به طور کلی، اراده خصوصی به شمار می رود. دیگر نمی توان گفت: که فقط به تعداد حزب ها و دسته ها، رای دهنده موجود است. هر اندازه که از مقدار اختلافات کاسته شود، نتیجه ای که حاصل می شود دارای عمومیت کمتری است. سرانجام وقتی که یکی از حزب یا دسته ها به قدر کافی قدرت استیلاء بر دیگران را پیدا کند، دیگر نتیجه ای که به دست می آید، حاصل جمع اختلافات کوچک نیست، بلکه فقط یک اختلاف است. هنگامی که چنین وضعی پیش آید، دیگر اراده همگانی وجود نخواهد داشت و عقیده ای که در این حال پیروز می شود، فقط یک عقیده خصوصی است..." (۱۲) (خداوندان اندیشه سیاسی - جلد دوم - قسمت دوم - ص ۳۵۹ و ص ۳۶۰)

پس طبق این "قرارداد" و به قول "روسو"، "اراده همگانی" تنها زمانی به عنوان اراده عمومی محسوب می شود که اراده تک تک افراد جامعه باشد. اگر افراد جامعه در مقابل حکومت در احزاب و انجمن ها متشکل باشند و به صورت اجتماع خواسته های خود را در مقابل حکومت مطرح سازند، آنگاه "قرارداد اجتماعی"ی روسو اعتبار خود را از دست می دهد و جامعه به حالت اولیه باز می گردد. بدین صورت، جامعه به دلخواه بورژوازی و حاکمیت او تقسیم شده است. یعنی جامعه ای که تنها تشکل سیاسی و اجتماعی آن حکومت بورژوازی است که از طریق آن قهر طبقاتی به کلیه جامعه اعمال می شود و در مقابل آن هیچ قدرت متشکل دیگری وجود ندارد تا با فساد و تبهکاری های آن به مقابله برخیزد. حکومت متشکل از یک طرف و افراد منفرد و منزوی در طرف دیگر! افراد جامعه تنها هر چند سال یک بار به نمایندگان بورژوازی و اشراف جدید رای داده و به خانه های شان می روند. بورژوازی و نجباء می مانند و سه قوه حافظ منافع ایشان، یعنی پارلمان یا قوه مقننه، دولت یا قوه مجریه و قوه قضائیه که شامل مجلس لرد ها و کشیش های وابسته به آن می باشند. جالب این جاست که لیبرال ها - حتی رادیکال ترین جناح آن در عمل و در تاریخ و به خصوص در قرن نوزدهم، تشکلاتی مانند دو حزب بورژوازی "ویگ" و اشراف جدید "توری" را قابل تحمل دانسته و وجود آن ها را منافی "قرارداد اجتماعی" تصور نمی کنند. اما هیچ گونه انجمن و یا اتحادیه ای که بخواهد مردم عامی و طبقه کارگر را متشکل ساخته و به نیروی سیاسی تبدیل سازد، تحمل نکرده و آن را مستحق شدید ترین و وحشیانه ترین سرکوب ها می دانند. آن هم توسط "حکومت داور پیشه"!

نتیجه آنکه، جامعه لیبرالی، به دلخواه و در جهت حفظ و تحمیل منافع بورژوازی، به دو بخش تقسیم می گردد: "دارا های متشکل"، قدرتمند و حاکم و "بی چیزان منفرد" و منزوی و ضعیف و محکوم!

۷. مونتسکیو و الگوی حکومت لیبرالیسم

هنگامی که "جان لاک" نواقص وضع طبیعی بشر را برشمرده به سه نکته اشاره کرد که مبنای الگوی "لیبرال" از حکومت را شامل می شد. اول این که در وضع طبیعی، قانون جهانشمولی وجود ندارد که بتوان حق را از ناحق تمیز داد. دوم این که، در وضع طبیعی داوری بی طرف وجود ندارد که بر مبنای قوانین قضاوت کرده و حق را به حق دار برساند. و بالاخره نیروئی مشروع وجود ندارد که بتواند حکم قانون را اجراء کند. این انتقاداتی بود که بانی لیبرالیسم به وضع طبیعی بشر داشت و برای رفع نواقص آن، فلسفه اجتماعی لیبرالیسم را بنا نهاد. اما، این "جان لاک" نبود که الگوی کامل "حکومت لیبرال" را ارائه داد، بلکه این وظیفه بر دوش "شارل لوئی دوسکوندا" معروف به "منتسکیو" قرار گرفت.

"منتسکیو" الگوی حکومت لیبرال را در مجموعه "روح القوانين" این گونه توضیح می دهد: "در هر حکومت، سه قوه وجود دارد: قوه مقننه، مجریه و قضائیه. هر گاه قوای مقننه و مجریه در هم ادغام شود و در اختیار یک شخص و یا گروهی قرار گیرد، دیگر آزادی نمی تواند وجود داشته باشد و نیز اگر قوه قضائیه از قوای مقننه و مجریه منفک نباشد، باز هم وجود آزادی نا ممکن است. چنانچه قوه قضائیه به قوه مقننه بپیوندد، زندگی و آزادی فرد در معرض نظارت خودسرانه قرار خواهد گرفت، زیرا در این وضع، قاضی خود قانون گذار هم است. و اگر قوه قضائیه به قوه مجریه ملحق شود، ممکن است قاضی از خود شدت عمل نشان دهد و به حق افراد تجاوز کند. و اگر در کشوری حق اعمال هر سه قوه در اختیار یک فرد و یا یک هیئت (خواه مرکب از نجباء، خواه عوام) قرار گیرد، آن وقت فاتحه همه چیز را باید خواند. قوه مقننه باید در اختیار کل افراد جامعه باشد. ولی چون اجرای این امر در کشور های بزرگ ممتنع است و در کشور های کوچک هم موانع بسیاری بر سر راه است، مردم آنچه را که خود نمی توانند در باره اش تصمیم بگیرند و اجراء کنند، به نمایندگان منتخب خویش واگذار می کنند. لازم نیست که اعضای قوه مقننه از میان کل افراد ملت انتخاب شوند، همین قدر که ساکنان نواحی مهم هر کدام یک نماینده از جانب خود انتخاب کنند، کافیهست. مهم ترین امتیاز نمایندگان این است که می توانند در باره مسائل اجتماعی با هم بحث و تبادل نظر کنند. و این کار از عهده تجمع همه افراد ساخته نیست و همین موضوع یکی از عیوب بزرگ حکومت دموکراسی است. "در این جا سخنان مونتسکیو را بریده و متذکر می شویم که برای پیامبران لیبرالیسم - بر خلاف ادعا های اخلاف امروزی شان، کاملاً مشخص بوده که "حکومت نمایندگان مردم بر مردم"، دموکراسی نیست! بلکه الگوی حکومتی لیبرالی می باشد. برای آنها نیز دموکراسی برابر با حکومت مستقیم مردم بر مردم بوده، که آن را ایده آل، اما در جوامع بزرگ ناممکن می دانستند. اینک به ادامه مباحث او باز می گردیم: "اشرافیت باید به صورت ارثی باشد، بدان دلیل که اولاً طبیعت آن چنین اقتضاء می کند و ثانیاً این امر موجب می شود که اشراف و نجباء به حفظ امتیازات تباری خود علاقه بیشتری پیدا کنند؛ امتیازاتی که ذاتاً مورد نفرت و غبطه مردم است و از این رو در دولت های آزاد همیشه در معرض خطر قرار دارد. اما دارنده هر قدرت موروثی احتمالاً فقط به دنبال منافع خویش خواهد بود و منافع مردم را فراموش خواهد کرد. از این رو در موضوعاتی مانند وضع قوانین مالیات که حفظ منافع یک شخص فقط از راه فساد جامعه اشرافیت ممکن است، در امر قانون گذاری، جز امر وتو، نباید به ایشان اختیاری داده شود. قوه مجریه باید در اختیار پادشاه باشد، زیرا از آن جا که این عنصر حکومت به تعلیمات و اقدامات فوری نیازمند است، اداره آن به وسیله یک تن بهتر

از چند تن صورت می گیرد. قوه مجریه باید سهمی از قوه مقننه داشته باشد. در غیر این صورت از امتیاز ویژه خود محروم می شود. این سهم باید شامل حق "وتو" باشد.

اینهاست تشکیلات اساسی حکومت مورد بحث ما، هیئت قانون گذاری از دو قسمت تشکیل یافته است که هر قسمت به وسیله حق "وتو" بر دیگری نظارت می کند. قوه مجریه هر دو قسمت را محدود می کند و به نوبه خود به وسیله آنها محدود می گردد. این سه قوه می توانند از تندروی یکدیگر جلوگیری کنند و به حالت موازنه و سکون در آیند. چون حرکت لازمه حیات بشری است، ناچار ساکن نخواهد ماند و در حرکت خواهد بود، ولی همچنان هماهنگ با یکدیگر. بر خلاف حکومت انگلستان که شرح قانون اساسی آن در بالا گذشت، در حکومت های سلطنتی دیگری که می شناسیم، آزادی وجود ندارد، زیرا غایت شان چنین ایجاب می کند. و تنها هدف آنها افتخارات خود و دولت و حکمران است. این گونه کشور ها اگر چه قوای سه گانه را مطابق با نمونه ای که شرحش گذشت، تقسیم نکرده اند، ولی توانسته اند در کار تقسیم قواء موفق شوند، از موهبت آزادی سیاسی هم برخوردار شده اند. در هر کشوری که اصل تفکیک قواء صورت نگرفته است، حکومت سلطنتی آن به فساد گرائیده و به حکومت استبدادی مبدل شده است." (۱۳) همانجا ص ۳۲۶ تا ص ۳۲۸

باز هم در مورد نقل و قول بالا چند نکته قابل تذکر است. نکته اول از بُعد تاریخی است. تفکیک و تقسیم قوای مربوطه، همانطور که "منتسکیو" مطرح می سازد از سیستم حکومتی انگلستان الگو برداری شده و از اختراعات و ابداعات متفکر خاصی نشأت نگرفته است. ما در طول بررسی تاریخ مبارزه طبقاتی در انگلستان دیدیم که چگونه پارلمان، یا مجلس اعیان و عوام در بستر مبارزه طبقاتی، یعنی مبارزه متحد خرده مالکان و بورژواها با امتیازات مقام سلطنت و بارون ها، برای تأمین منافع شان، شکل گرفت و به وجود آمد. سپس با قدرت یافتن این طبقات در مقابل حکومت مرکزی، از مجلس مشورتی به مجلس قانون گذاری تبدیل شد. این واقعه از قرن سیزدهم تا قرن هفدهم به طول انجامید که نهایتاً در انقلاب ۱۶۴۰ به نفع بورژوازی و خرده مالکان پایان یافت. پس مشخص است که الگوی لیبرالی حکومت، نه از روی منطق و از درون "قراردادی اجتماعی"، بلکه از درون مبارزه طبقاتی شکل گرفت و در روندی تاریخی به دنیا آمد.

هم چنین قوه قضائیه نیز در قرون متمادی و در اثر مبارزه سلطنت با کلیسا از یک طرف و عوام با سلطنت از طرف دیگر رفته رفته تغییر یافت و آن نیز بالاخره در انقلاب ۱۶۴۰ با اعدام "استرافورد" و "اسقف لاد" به استقلال دست یافت. روند تاریخی استقلال قوه مجریه را نیز، از مقام سلطنت در بخش ها و فصول آینده توضیح خواهیم داد. اما باز هم متذکر می شویم که در انقلاب ۱۶۴۰، هنگامی که رادیکال های پارلمان حق دخالت در سیاست های خارجی، تعیین وزراء و فرماندهان نظامی را به دست آوردند و بودجه مملکتی را، به صورت سالیانه در اختیار دربار قرار دادند، تقریباً استقلال قوه مجریه را نیز به دست آورده بودند. پس دو باره تأکید می کنیم که متفکران "لیبرال" تنها توجیه کنندگان واقعیتی بودند که مبارزه طبقاتی در انگلستان و در روندی تاریخی به وجود آورده بود و بر خلاف باور و تبلیغ هواداران شان، حاصل تراوش ذهن نوابغ و "تمرین دموکراسی" (!) نبوده است.

به هر حال، ایدئولوژی لیبرالیسم بنا بر مقتضیات طبقه بورژوا و مصالحه کشاندن طبقات فرودست با حاکمیت جدید، زاده شد. تأثیرات این ایدئولوژی، همراه با دیگر اشکال مبارزه طبقاتی را در فصول بعدی دنبال خواهیم کرد. پایان.